

باسلام، درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

نکاتی چند از غزل ۵۶۰ برنامه ۸۹۷

☀️ عاشق دلبر مرا، شرم و حیا چرا بود؟

چون که جمال این بود، رسم وفا چرا بود؟

آیا به راستی عاشق دلبرم؟ هنوز هم کاملاً خودم را لایق چنین عنوانی نمی‌دانم. که اگر می‌دانستم کنار گذاشتن شرم و حیای من ذهنی برایم بسیار راحت تر بود، هرچند حالا در سن پنجاه سالگی به کلاس آواز می‌روم و در شهری کوچک دوچرخه سواری می‌کنم، هر لباسی با هر رنگی می‌پوشم، و تقریباً آنگونه که دلم می‌خواهد زندگی می‌کنم، اما هنوز آنگونه که باید رها نیستم. جمال یار را دیر دیدم، دیر متوجه پذیرا بودنش شدم، دیر شده بود که فهمیدم زندگی را باید [زنده گی] کرد. مرده گی بود سالهای قبل از گنج حضور، ترس از قضاوت، به تمام ابعاد زندگی ام رسوخ کرده بود. شرم داشتم. اما من ذهنی ام بی وفایی را شرم و حیا می‌دانست. آنهم بی وفایی به خودم را، اصلم را، چه شرم، شرم آوری داشتم! چه رسوم مسخره ای را برای مثلاً خدا پرستی برای خودم قائل می‌شدم، چقدر همه چیز وارونه بود؟

☀️ این همه لطف و سرکشی، قسمت خلق چرا بود؟

این همه حسن و دلبری، بر بت ما چرا بود؟

خوب انتظار چه چیزی باید می‌داشتم به جز قهر؟ و این زندگی نبود که با من قهر بود. او که همه لطف است. این من بودم که پشتم را کرده بودم به زندگی. سرم را پایین انداخته بودم و خلاف جهت رودخانه ی زندگی حرکت می‌کردم. نای زندگی را سر و ته گرفته بودم صدا ازش در نمی‌آمد، گوشه‌هایم که کر بودند. از بس این سرم حرف می‌زد، صدای مهربان زندگی را نمی‌شنیدم که می‌خواست نواختن نی زندگی را یادم بدهد. یکی نبود بگوید آخر پس این همه زیبایی و دلبری، دلبر برای چیست؟ چه کسی قرار است این همه زیبایی را در جهان پخش کند و از این همه حسن و زیبایی لذت ببرد و با عشق زندگی کند؟ برای چه مرا زیبا آفرید با این همه لطافت و هنر؟ از کجا آمده این همه حسن؟ و به چه هدفی؟ و باز حسرت همیشه ی من که چقدر دیر شد!

و سوال همیشگی، که لطف زندگی را چگونه سپاس بگویم و با چه زبانی؟ و آرزومندی و آسمان ابری چشم ...



برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان

که زهر دوتا نرستم دل دیگرم نیامد

دیوان شمس، غزل ۷۷۰

☀️ درد فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟

آتش عشق من برم، چنگ دوتا چرا بود؟

من ذهنی مگر تا کنون گذاشته نای زندگی توسط من نواخته شود؟ آخر من که حامل آتش عشقم، و یا آتش عشق زندگی را به جان می‌خرم و در عمق جانم این آتش زبانه می‌کشد، چه نیازی به رسم وفا بجا آوردن و دوتا شدن و عبادت ذهنی است؟

☀️ لذت بی کرانه ای است، عشق شده است نام او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

از ذهن زاییده که شوم، دیگر این عشق ولذتش در هیچ قانونی نمی‌گنجد و هیچ قاعده ای را بر نمی‌تابد رها می‌شوم از نام و از ننگ، اما اگر جفا می‌بینم از تاخیر در این سیاه‌چال ذهن است که کارش تنها و تنها شکایت و ستیزه است با زندگی و لذت بی کرانه اش. و عشق نمی‌داند چیست؟

☀️ از سر ناز و غنچ خود روی چنان ترش کند

آن ترشی روی او روح فزا چرا بود؟

☀️ آن ترشی روی او ابر صفت همی‌شود

ورنه حیات و خرمی، باغ و گیا چرا بود؟

اما این قاعده ی شکایت من ذهنی هم ظاهراً چند سالی نیاز بوده که باشد. این ها همه ناز و دلبری معشوق است، درد که باشد، درمان و طبیب از راه می‌رسد. پس از ترشی روی معشوق (من ذهنی) دلگیر نشو! که نیاز تو به ناز معشوق همانند ابری خواهد شد که باغ زندگی ات را برای همیشه با باران عشق و یکتایی زنده و پر طراوت خواهد کرد.

با عشق واحترام

فاطمه